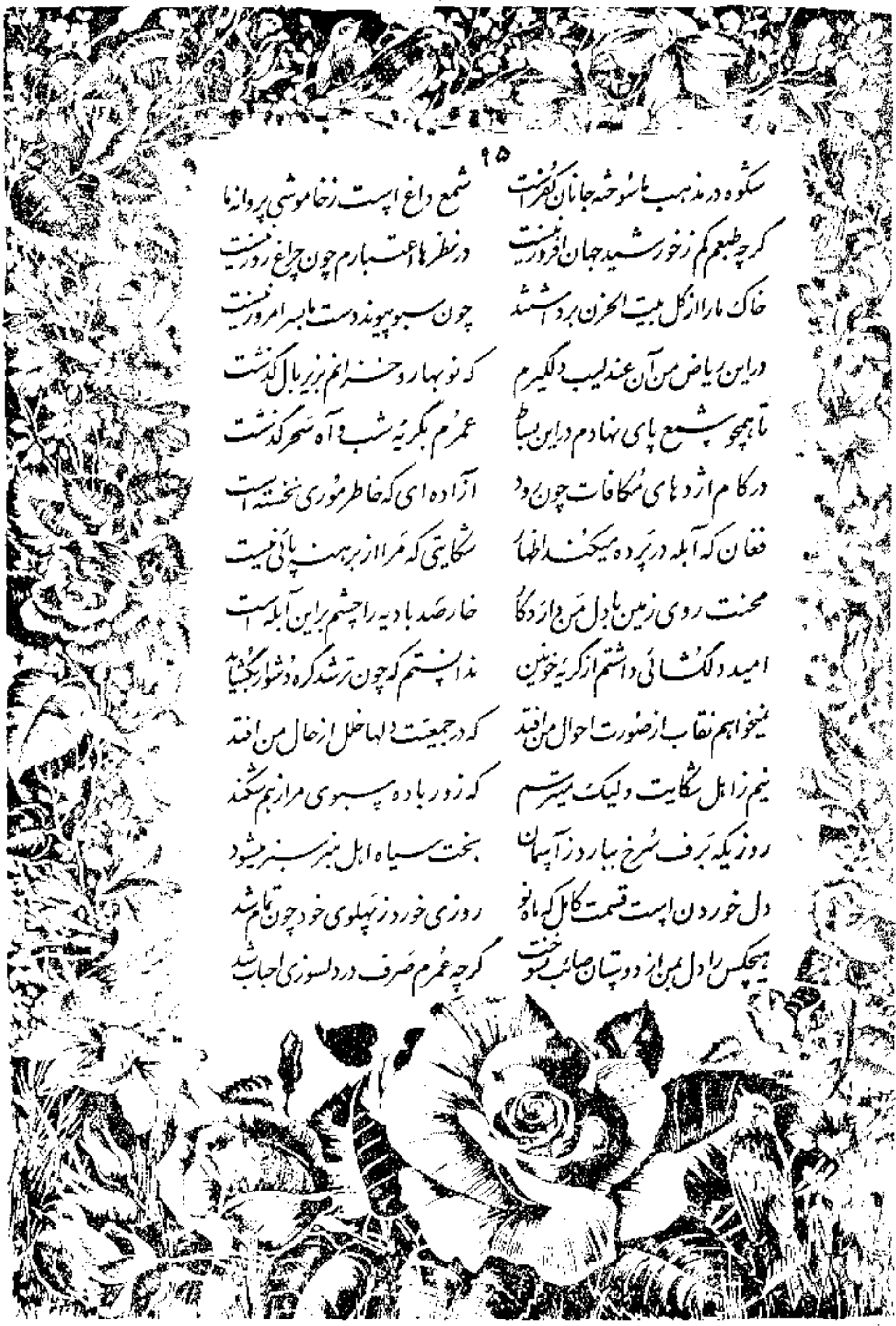


سکوه در مذہب ماسو حتمه جانان کُنشت
 کر چه طبعم کم ز نور شید جهان افروخت
 خاک مارا از کل بیت الحزن برداشته
 در این ریاض من آن عنده لیب دگیرم
 تا همچو شمع پای نهادم در این بساط
 در کام آردنای مکافات چون بود
 فغان که آبله در پرده میکشد اطفا
 محنت روی زمین بادل من دراز دکا
 امید دلکشائی داشتم از گریه خونین
 نینخواهم نقاب از صورت احوال مرفند
 نیم ز اهل شکایت و لیکت بیستم
 روزیکه برف سُرخ بیارد ز آسمان
 دل خوردن اوست قسمت کامل که ماه
 به چکس رادل من از دستان صائب خست
 کر چه غمم صرف درد لسوزی اجاب شد

شمع داغ اوست ز خاموشی پروانها
 در نظر ما اعلت بارم چون چراغ زوریت
 چون سبوی پیوند دست ما بر امر و نیت
 که نو بهار و خنجر انم بزیر بال کُنشت
 عمرم بگریه شب و آه سحر کُنشت
 از آده ای که خاطر موری نخبسته است
 شکایتی که مرا از برهنه پانی نیت
 خار صد بادیه را چشم بر این آبله است
 نذاپستم که چون تر شد گره دشوار کُنشت
 که در جمعیت دلهما خلل از حال من افتد
 که زور بادیه پسبوی مرا زهم نکند
 سخت سیاه اهل نبر سبب میشود
 روزی خورد ز پهلوی خود چون تام شد
 کر چه غمم صرف درد لسوزی اجاب شد



نیم سنگ فلاخن بیک دارم بخت ناساری
 که بسنگ و آهن از چشم بدان کیم پنا
 خریداران بزرگسنگ کم کردند چون
 بکشوری که بهامریغ خانگی شده است
 تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است
 ز خواری آن تیسیم دامن صحرائی امکان
 چون بدیع غربت من دل نسوزد سنگ را
 شود بار دلم آزا که از دل بار بردارم
 چسراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
 بمصر رفتم و از مشتری ندیدم روی
 چسراغ طور اگر خضر راه من کرد
 بخرم اینکه متاع هنر بود بازم
 نسوزد در گلستان غنچه ای دل من صبا
 که چه عالم منظم از فکر بار یک من است

که بر کرد سپهر کس که چه خم دورم اندازد
 چشم بد از پنسنگ و آهن چون شری پیدا شود
 بیفشانم اگر کرد کسادی از دکان خود
 نشد که سایه جعبندی پیام ما اشد
 پای خود را چون تواند دشمن روشن چراغ
 که گر خاکم سپو کردد منی کسیر پذیرد
 حال نوز و نم که بر رخسار زشت افتاده
 نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم
 سگفتگی کند کل اگر نسیم شوم
 متاع آینه خود بزنگبار کشم
 ز بخت تیره همان پیش ما پی بستیم
 کی ز کرد کسادی خوران بازارم
 تمام غم اگر بر خویش چون آب روان بچم
 در نظر با خوار تر از شسته گلستان

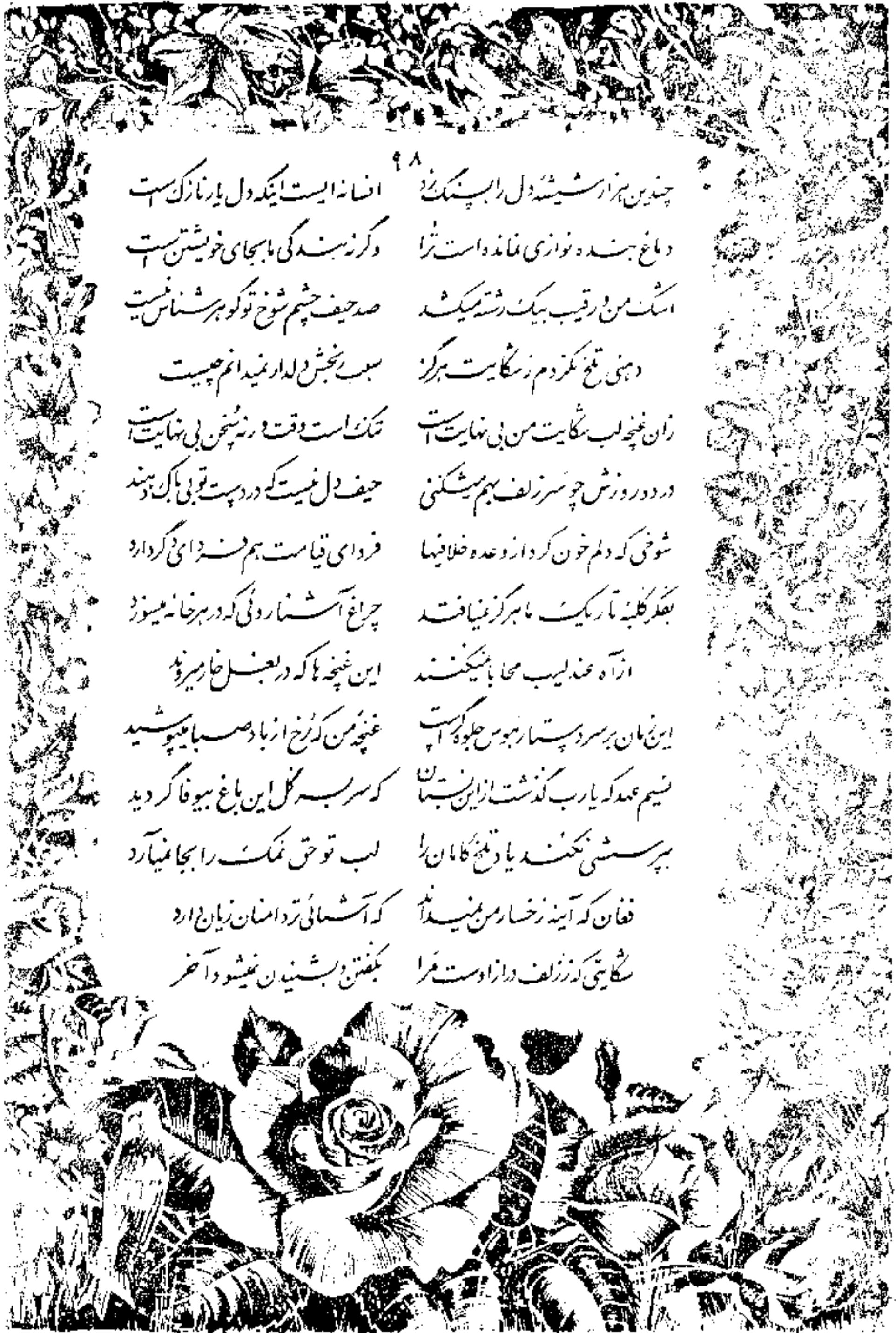


بعد من زمین نایب چون اکیسر شد صبا
 ز بس خون خوردم و ز لب زغیرت خکان یاب
 برآمد گرچه در انصاف دادن روزگار
 پشیمان نیستم از هیچکس انصاف کردیم
 از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید
 گرچه عمری شد که چون یوسف بدان بازدم
 هیچکس از بی سرانجامی نخواست مرا
 نامه ای در خسته دیوار نیسان بازدم
 که امین پسنگدل کرده است این نفرینم
 که آرد شعاع من سر از گریبان صبا بیرون
 بود بقدر هوسند انعمای مجرمی
 فزید شهرت بجای صل منبر نخوری

سکوه از معشوق

توجه بیشتر از عاشقان با بلبوس دارد
 کرمیان دو پستردارند همان طفیلی را
 شکوه مهر خاشی میخواست کیرد لبم
 رخیم در شیشه بازمین با ده پر زور را
 چه داند آن پستمر قدر دلهای پشیمان
 که سازد طفل بازگیوش کاغذ قرآن را
 بدست غیر چون منیم عنان طفل خود را
 که وقتی سواری میکردم من کتابش را
 بخونم ز در قم تا با قلم شد آشنا دستش
 پر رودنی که میردم بکتابش من کتابش را
 چنان منیم بجام دیگران صائب شمشیرش را
 نهالی را که من چون پاک پروردم بخون دل
 دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
 صد سخن گفتیم اما یک سخن شنید و رفت

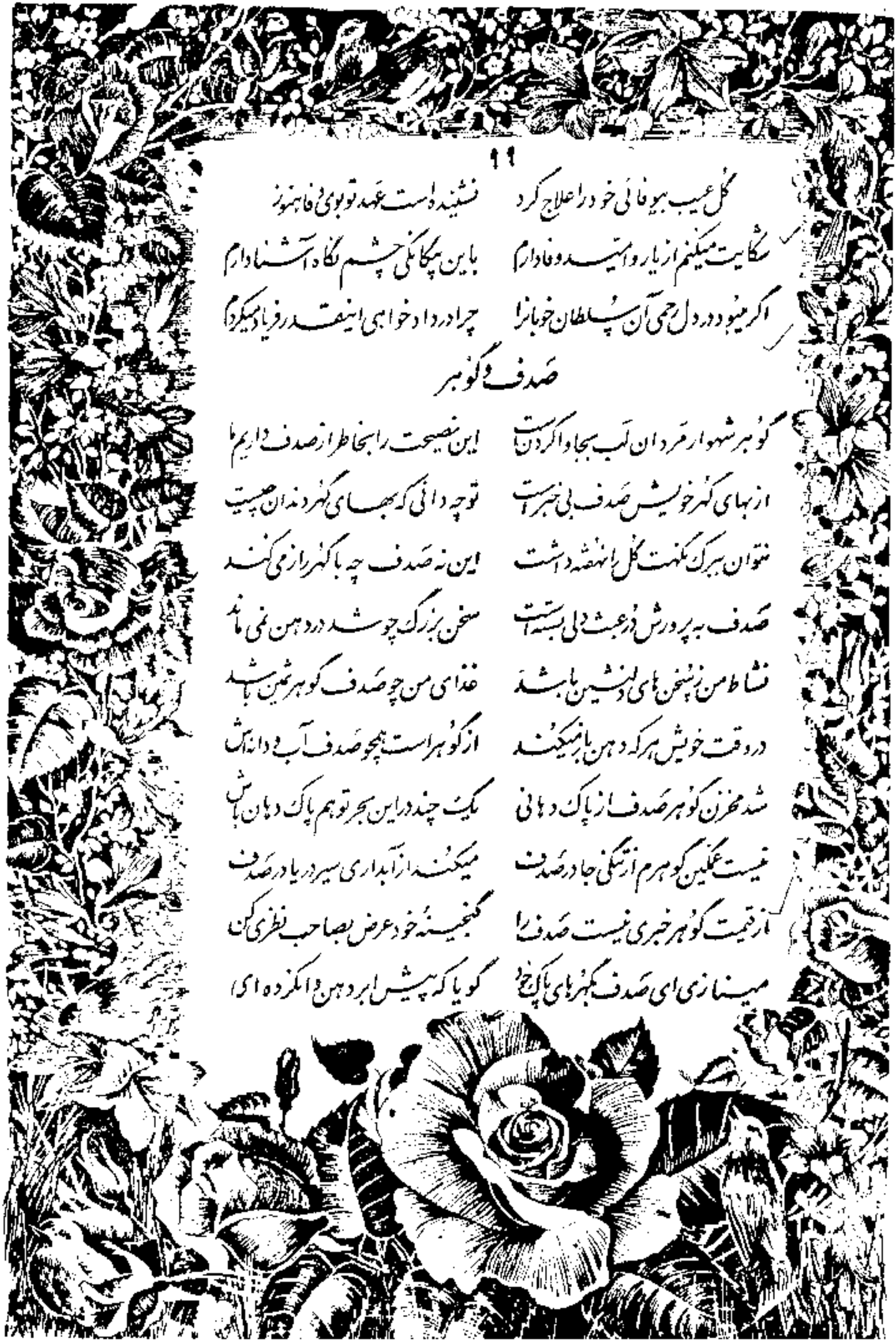
چندین هزار شیشه دل را بسپندند ^{۹۸} افسانه ایست اینکه دل یار نازک است
 دماغ بنده نوازی نماید دست ترا در گز بسندگی با بجای خویش تن است
 سنگ من در قیاب بیک رشته میکشد صد حیف چشم شوخ تو کو بر شناس نیست
 دهنی قیغ نکند دم ز شکایت برگز سبب بخشش دل در نمیدانم چیست
 زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است تنگ است وقت و زنه سخن بی نهایت است
 در دور و زش چو سر زلف بهم میکش کنی حیف دل نیست که در دست تو بی باک دهند
 شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافینما فردای قیامت بهم مندرامی کردارد
 بطل کلبه تار یک ما بر گز نیافتد چراغ آشنارونی که در بر خانه میسوزد
 از راه غنچه لب محال میکنند این غنچه با که در غسل خار میروند
 این زمان بر سر دستار نبوس جلوه است غنچه من که ز رخ از باد صبا میپوشید
 نسیم عمد که یارب گذشت از این است که سر بسد گل این باغ بی وفا گردید
 پر شش نکند یاد قیغ کالمان را لب تو حق نمک را بجای میآرد
 فغان که آینه ز رخسار من بنید که آشنایی تر دامن زیان دارد
 شکایتی که ز زلف دراز است مرا بگفتن بشنیدان نمیشود آخر



کل عیب بیوفانی خود را علاج کرد نشینده است عمده تو بوی فابنوز
 شکایت میکنم از یار و آیتد و فادارم باین پیکانی چشم نگاه آشنا دارم
 اگر نبود در دل جمعی آن سلطان خوبان چرا در داد خواهی اینست در فریاد میکردم

صدف کوبیر

کوبیر شهوار مردان لب سجا و اگر دستا این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
 از بهای کمر خویش صدف بی خبر است تو چه دانی که بهای کمر دهن ان چیست
 نتوان بر کنگر کنت کل را نهشته داشت این نه صدف چه با کمر را ز می کنند
 صدف به پرورش در عبت دلی بسته است سخن بزرگ چو شد در دهن نمی ماند
 فراط من ز سخن های دلشین باشد غذای من چو صدف کوبیر شین باشد
 در وقت خویش هر که دهن با نمیکند از کوبیر است همچو صدف آب داندش
 شد مخزن کوبیر صدف از پاک دانی کیت چند در این بحر تو هم پاک دانی باش
 نیست عکین کوبیرم از تنگی جاد صدف میکند از آبداری سیر در یاد در صدف
 از قیمت کوبیر خبری نیست صدف را گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن
 مینمازی ای صدف کوبیر پای پاک خود گویا که پیش ابرو دهن را کرده ای



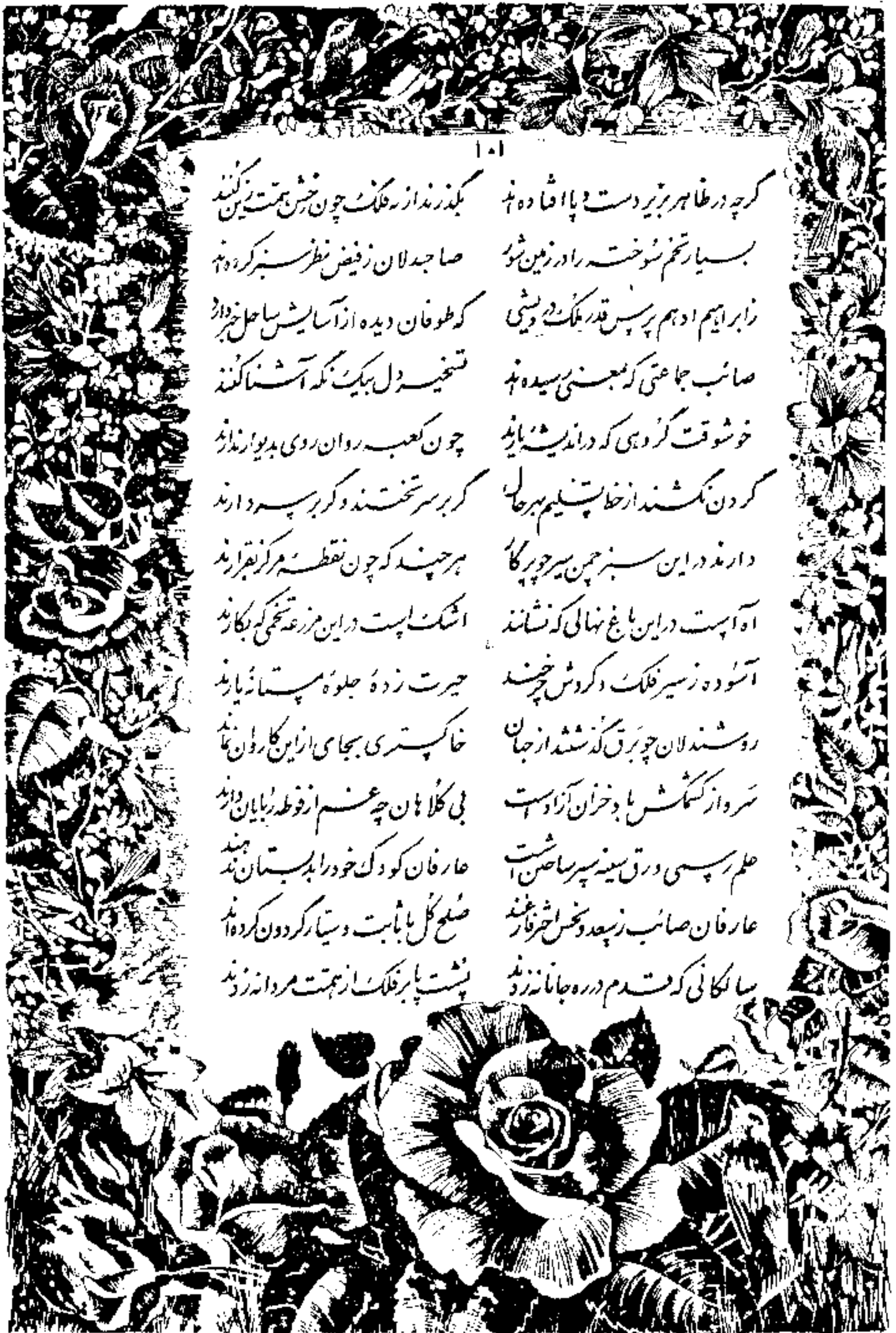
تا کی سخن بویج دبی عرض مردم ^{۱۰۰} تا چند ز دریا صدف بی کز آری

صاحب‌دلان درویشان

نور از پیشانی صاحب‌دلان نوزده گن
شمع خود را میسبوی دل مرده زین محفل
سر آزاده با سپباب نمی پردازد
مومی ژولیده بود بالش همچون را
صاحبان کشف بیدرند در درگاه حق
نیست در دیوان شامان تباهی جابوسا
شاه و کد ابدیده در یادلان کی هست
پوشیده است پست بلند زمین در است
سینه صافان راغباری کر بود بر چهره است
در درون خانه آئینه راه کرد نیست
سیل از بساط خانه بدوشان میسبرد
ملک خواب را غمی از ترکت نیست
شو بمرک ز امداد اهل دل نویسد
که خواب مردم آگاه عین بیداری است
پیش شمشیر قضا دست نمی جنبانند
جگر شیر کباب از دل درویشان است
موقوف بوقت است سماع دل غار
هر روز در اجزای زمین زلزله ای نیست
اهل معنی سخن طبل بستمان خودند
بهنظنه آینه دارد دل حیران خود
پای رغبت نگذارند بد امان بهشت
همه در سیر گلستان کریبان خود
از خدا رنج خود در راحت مردم طلبند
مرهم زخم کسان داغ نمایان خود



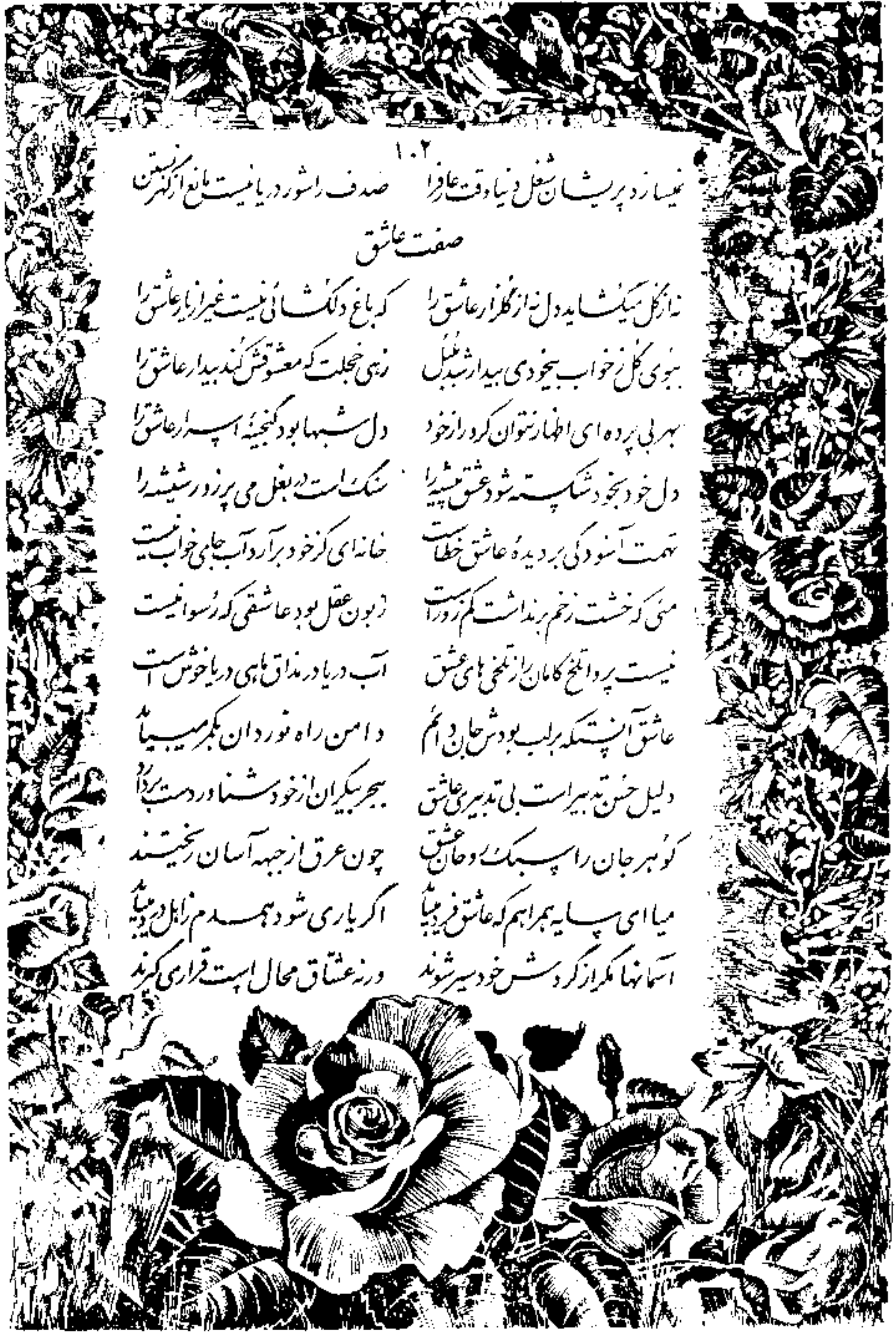
که چه در ظاهر بریر دست پافشاده اند
 بگذرند از رفلک چون خشن همت زین کنند
 بسیار تخم سوخته را در زمین شود
 صاحبان ز فیض نظر سبزه کرده اند
 ز ابرایم ادهم پر پس قدر ملک دریشی
 که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
 صائب جماعتی که معنی رسیده اند
 تسخیر دل بیک نکه آشنا کنند
 خوشوقت گردوی که در اندیشه یابند
 چون کعبه روان روی بدیوارند
 کردن نکشند از خطا پیغمبر حال
 که بر سر تختند و کبر بر سر دارند
 دارند در این سبز چمن سیر چوپرگا
 هر چند که چون نقطه مرکز بقرانند
 آه آهست در این باغ نهالی که نشاند
 اشک است در این مزرعه سخمی که بکارند
 آسوده ز سیر فلک در گوش چرخند
 حیرت زده جلوه پستان یابند
 روشنند لان چو برق که نشد از جان
 خاکستری بجای از این کاروان نمایند
 سرو از کماش با و خزان آزاد است
 بی کلانان چه عشم از فوطه ربایان دارند
 علم رسی درق سینه سپر ساشست
 عارفان صائب ز بعد و بخش اشرفار غنند
 سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
 عارفان کودک خود را بدستان بندند
 صلح کل با بابت دستار کردن کرده اند
 پشت پابر فلک از بهمت مردانه زدند



نیسازد پریشان شغل دنیا وقت عافرا ۱۰۲
صدف را شور دریا نیست مانع از گشتن

صفت عاشق

نارنگل میکند دل نه از گلزار عاشق را که باغ دلکشانی نیست غیر از این عاشق را
بجوی کل ز خواب بچو می بیدار شدی ز بهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
بهر لبی پرده ای اظهار نتوان کرد از خود دل شبها بود کنجینه اسپه از عاشق را
دل خود بچو شکسته شود عشق تپه را شک است در بغل می پر زورشید را
همت آن سودگی بر دیده عاشق خطاست خانه ای که ز خود بر آرد آب جامی خواب است
منی که خشت زخم برداشت کم زور است زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
نیست پروانه گمان از تمنی های عشق آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
عاشق آنست که بلب بودش جان دلم دامن راه نوردان بگر میباید
دلیل حسن تبه بیر است بی تدبیری عاشق بجز سیکران از خود شناسد دست بردار
کو بهر جان را پس بک و جان عشق چون عرق از جبهه آسان رنجیتند
میا ای سپایه براهیم که عاشق فریاد میا اگر یاری شود همدم زایل در میا
آسمانها مگر از کردش خود سیر شوند در نه عشاق مجال است قرار می گیرند



در دواغ عشق انسیمای عاشق ظاہر است ^{۱۰۳} رسم شبان است مہر خویش بر عبان زند

صفت خوبان

خوشید طلعتان دل عشاق را چون نوم
چشم ز عشوہ لب بوپہ ربا میاید
بحرف تلخ خود را در نظر با میکند شیرین
مہر چنہ کہ در پردہ شرمند ز لویا
ز گل محافظت رنگ و بونیا
نیست معشوقی ہمین زلف حلیا داشتن
ز پرکاری نظر میویش از عشاق سودانی
صد رہ ہم سگشہ و باز آفریدہ اند
حسن سهل است ز معشوق ادایا
بلائی جان بود شوخی کہ خوش دشام میا
چون باز نظر دوختہ در فکر شکارند
بغیر لطف ز روی نکونیا
در دسر بسیار دارد پاس دہا داشتن
دکان داری است در جوش خریداران دکان

صفت ظالم و سراسر انجام ظلم

میرسد آزار بد کوہر نبردیکان فروز
مہر کہ با خود دو گواہ از رک کردن دارد
پارہ کن ز نار جوشن از میان جوشن
بر زور خود مناز کہ یک مشت بال
زخم اول بر نیام خود بود شمشیر
میرد پیش دو صد دعوی بی معنی
خون مردم میخوری ای تیغ بد کوہر چرا
در ہم سگشہ شوکت اصحاب قیل را

در کهنسالی نذار و ظلم دست از کار خویش
 سرایت میکند در بی کفایتان چشم جان
 دولت پسنگد لان را نبوده استقرأ
 آنرا که ناز یا نه ز رکهای کردن است
 مجزوفت ادکی است سر انجام کشی
 جلوه عدل است در چشم پستم ظلم را
 ظالم بمرک دست میدارد از شتم
 هر که چون تیغ مدارش کجی و خوزیزی است
 ظلم برافتادگان شرمندگی میآید
 از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان
 زاشک و آه ضعیفان خاکسار ترس
 که بود مشرق طوفان تو پیر زنی

طفل و دیوانه

ز شک کودکان مجنون بی پروا چه غم دارم
 محابانیت از شک محک کامل عیاران را
 نیست صائب ملک تنگ بیغمی حاجی و شایه
 زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه



یک طفل شوخ نیست در این کشور جزا
 کرچاک کریبان نکند در همنامی
 روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند
 سنگ در دامن اطفال برقص آمده است
 تو تیا شد سنگ طفلان و جنون من سجا
 میسر نم در کوچ دیوانگی در این بهیا
 کوجنون تا خاک بازیگاه طفلانم نکند
 یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم
 هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود
 دیوانگی سنجبای در میسریم ما
 طفلان چه شناسند که دیوانه کد است
 بجنون میسر نم امروز که بازاری هست
 میتوان یافت که دیوانه حی آمده است
 در که این ساعت سنگین دلم دیوانه شد
 بیش از این خجالت ز روی کو دکان نتوان کشید
 رو بهر جانب که آرام سنگ بارانم کند
 که بردیوانه سنگ کو دکان رطل گر آرد
 کو دکی بادامن پر سنگت میاید برود

عزالت

عزالت طلبی که نام میجوید
 چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
 دامی است که زیر خاک پنهان است
 بیان رفتن من بهر بزود آمدن است
 میزبشت در کرد چشم بستن است
 در خلوت مانگهت گل با بر ندارد
 ماکوشه نشینان چمن آرامی خیالیم

۱۰۶
 مرا بکوشه عزالت دلیل گردید
 خدا بی ادبان را جزای خیر داد
 هر که رخت اینجا بوجدت خانه عزالت کشید
 خواب راحت میتواند در کنار کور کرد
 کج خرسندی نهان در زیر پانچ انگشت
 در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر میشود
 هر که چون عنقت کنار از مردم عالم گرفت
 در لباس گوشت گیری فال شهرت میزند
 از صحبت کرانان در زیر سنگ بودم
 جز گوشت دل خود در هر کجا چشم
 با خمار کلفت قشهای خلوت خوشتم
 نیست در گردش شراب لفتی در سخن

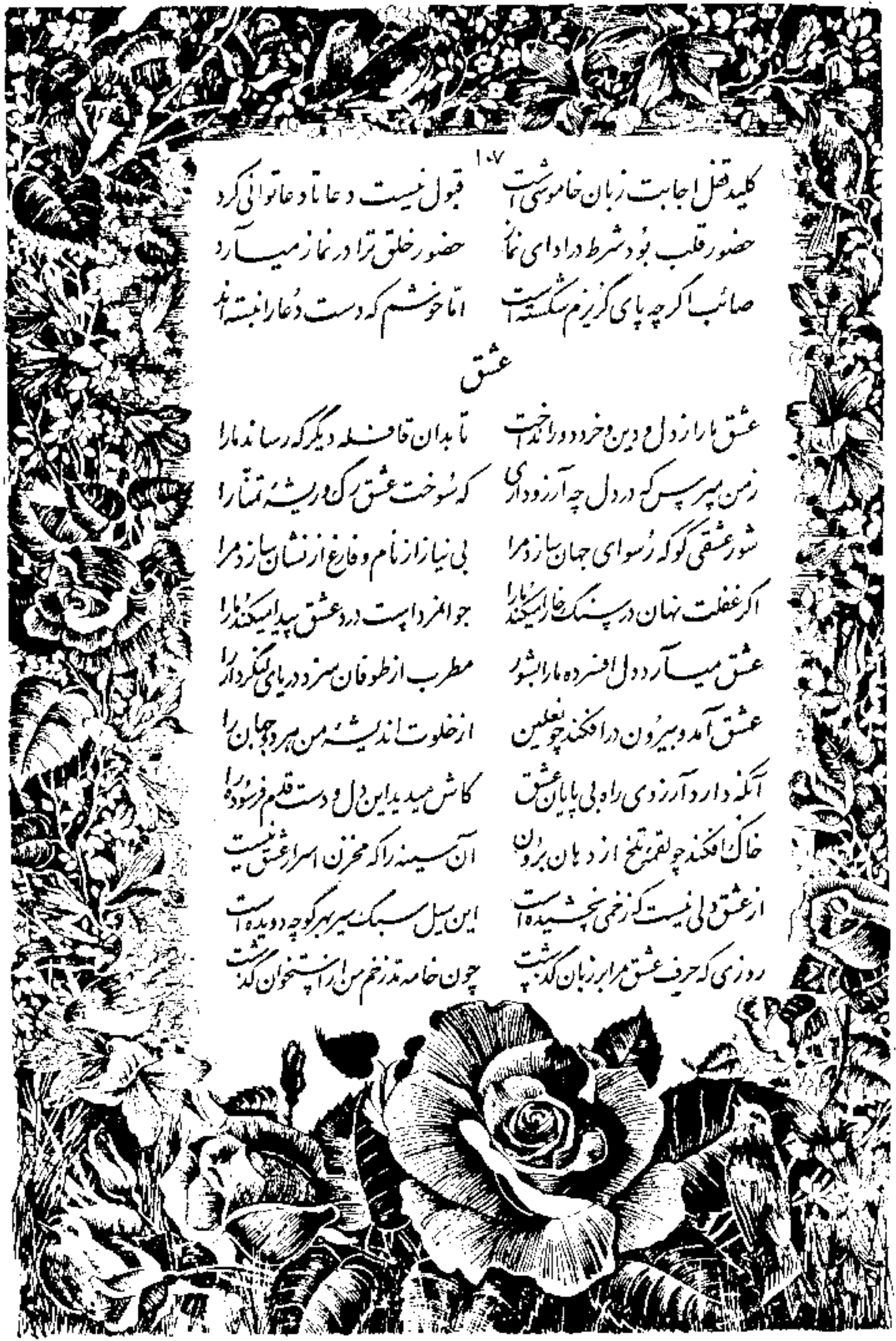
عبادت و حضور قلب

چو دیگران نه بظاہر بود عبادت ما
 حضور قلب نماز است در شریعت ما
 اگر خدای جبار اسمع میدانی
 مکن طلبند برای خدا تلاوت را
 گو دیگری مکن طلب من که لطف حق
 بر روز پنج بار طلب میکند مرا
 حضور خاطر اگر در نماز مغتسب است
 امید ما بنماز نگرده بیشتر است
 مقبول نیست طاعت هر کس شکسته است
 استباده را ثواب نماز نشسته است
 هر سرانی را چراغی هست صائب در
 خانه دل روشن از نور عبادت میشود
 باسی میتوان افلاک را زیر و زبر کرد
 در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

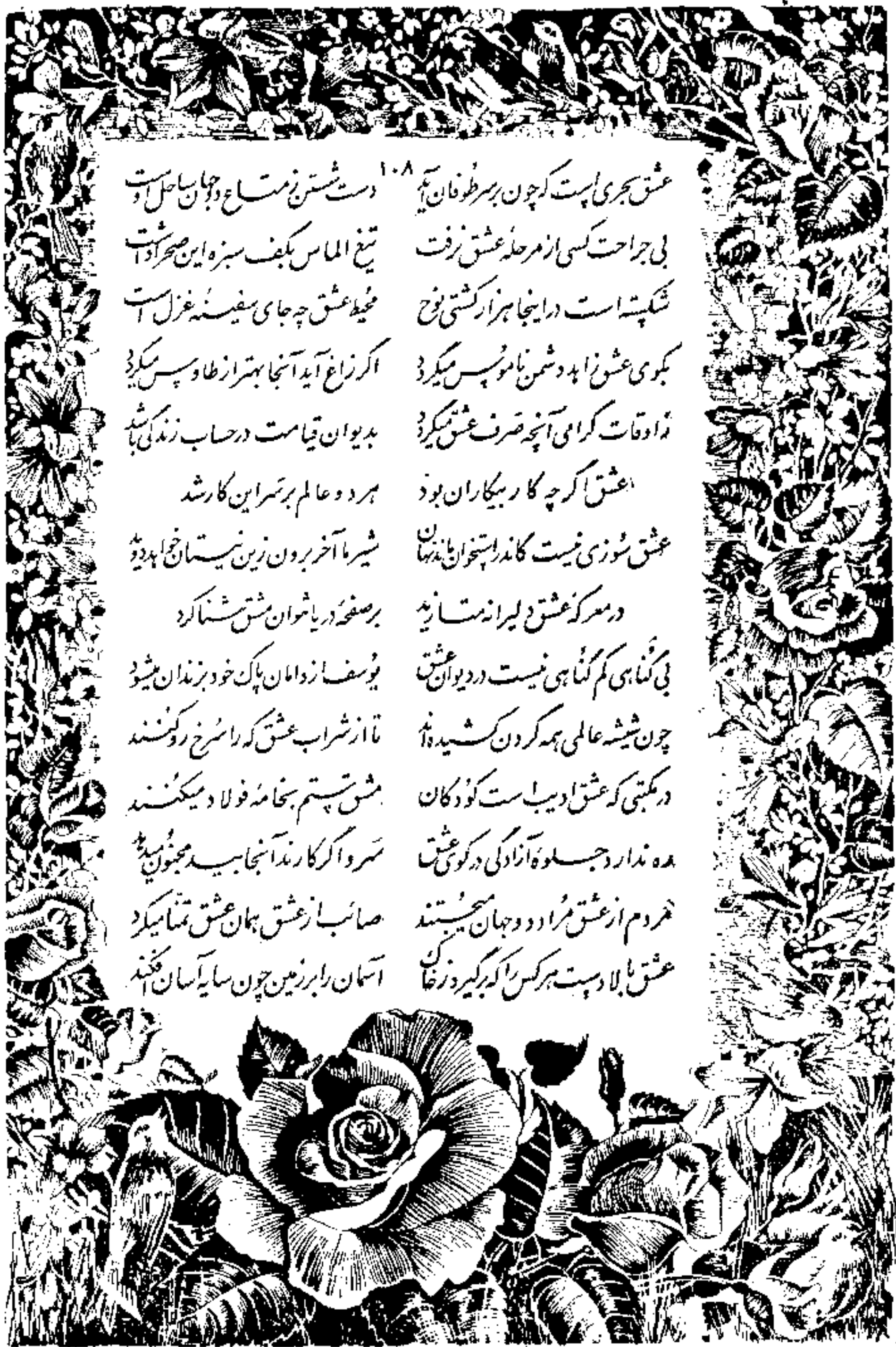
کلید قفل اجابت زبان خاموشی است ^{۱۰۷} قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
حضور قلب بود شرط در ادای نما حضور خلق ترا در نماز می آرد
صائب اگر چه پای گریزم شکسته است اما خوشم که دست دعا را بسته اند

عشق

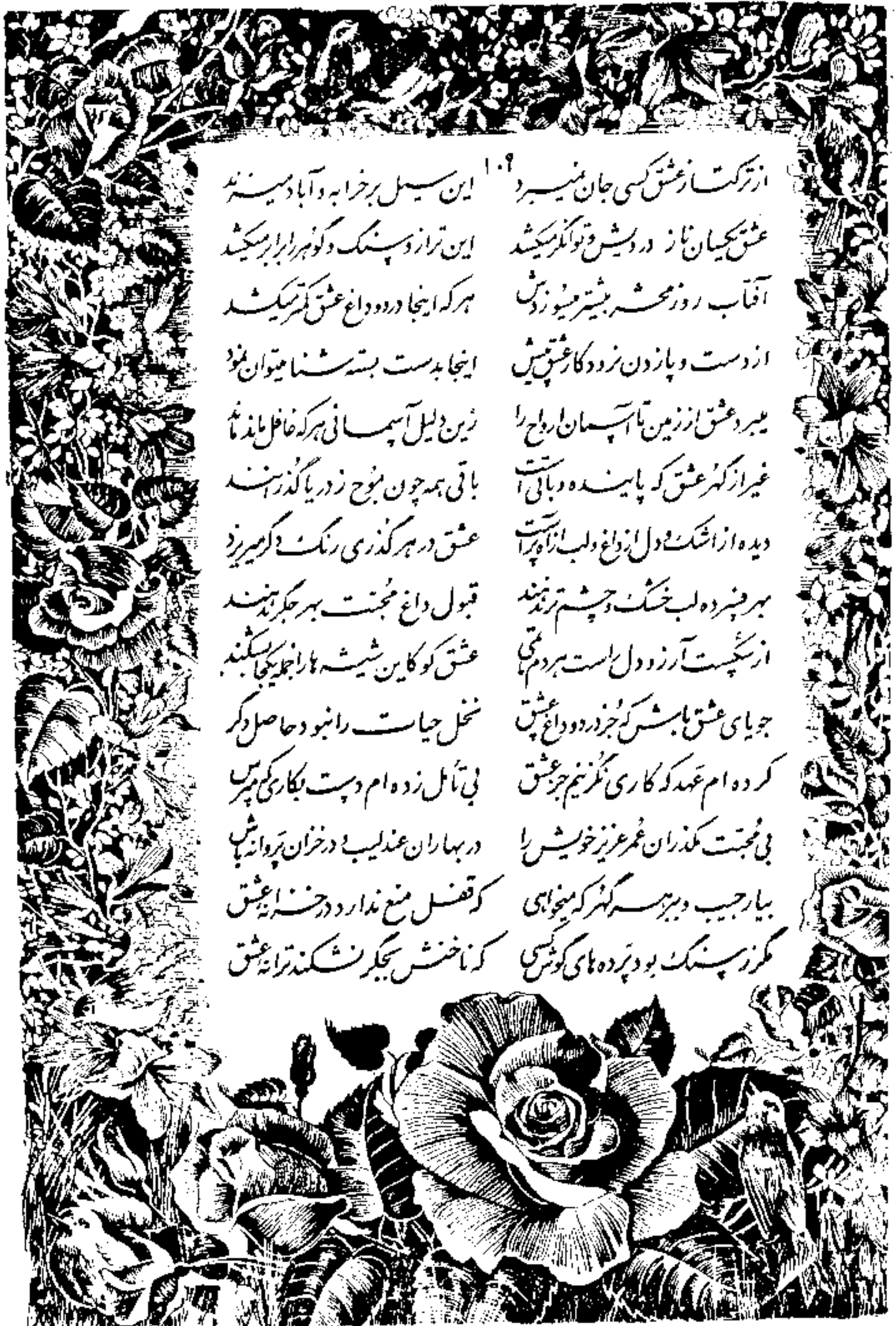
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت تا بدان قافله دیگر که رساند ما را
ز من پیر پس که در دل چه آرزو دار که سوخت عشق رکن و ریشه تن را
شور عشقی گو که رسوای جهان سازد ما بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد ما
اگر غفلت نهان در پسک خاک را بکند با جو امرد اوست در عشق پیدا میکند با
عشق می آرد دل افشوده ما را بشو مطرب از طوفان سرد دریای لنگر دار
عشق آمد و بیرون در افکند چو غلین از خلوت اندیشه من هر دو جهان را
آنکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق کاش میدید این دل و دست قدم فرسوده را
خاک افکند چو لقمه تیغ از دیان برود آن سینه را که مخزن اسرار عشق است
از عشق دلی نیست که زخمی نخشیده است این سیل سبک سیر بر کوه دیده است
روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت چون خامه تدرخم من را پستخوان گذشت



عشق بگری است که چون بر سر طوفان آید
 بی جراحت کسی از مرحد عشق ز رفت
 شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح
 بکوی عشق زاهد دشمن ناموس پس میگرد
 ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگرد
 عشق اگر چه کار بیکاران بود
 عشق سوزی نیست گاندر استخوان ماندن
 در معرکه عشق دیرانه متا زید
 بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق
 چون شیشه عالمی همه کردن کشیده اند
 در مکتبی که عشق ادیب است کوه دکان
 ده ندارد جسلوه آزادی در کوی عشق
 مردم از عشق مراد و جهان محبتند
 عشق بالادست هر کس را که بگیرد ز رخا
 دست شستن ز متاع د جهان ساحل است
 تیغ الماس بکف سبزه این صحر است
 محیبه عشق چه جای سفینه غزل است
 اگر زراع آید آنجا بهتر از طاووس میگرد
 بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد
 هر دو عالم بر سر این کار شد
 شیر ما آخر برون زمین نیستان خج اهدید
 بر صفحه دریا متوان عشق شناس کرد
 یوسف از دامان پاک خود بر زندان میشود
 تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند
 مش سبتم بنجامه فولاد میکنند
 سر و اگر کارند آنجا بسید محبوب
 صائب از عشق بهمان عشق تما میگرد
 آسمان را بر زمین چون سایه آسان کنند



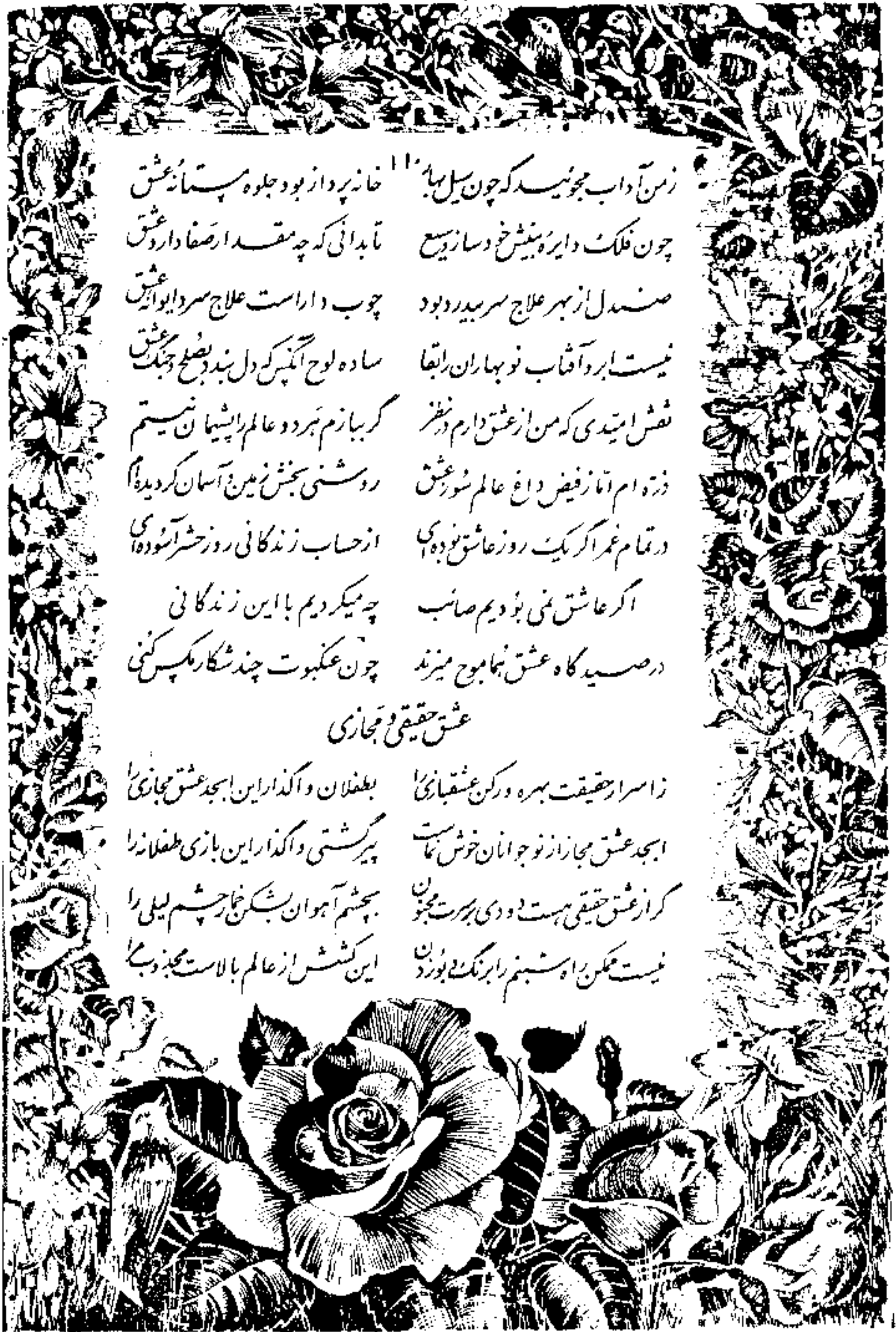
از ترکست از عشق کسی جان منسبرد ^{۱۰۹} این سیل بر خرابه و آباد میسند
 عشق بچیان ناز در دیش تو کلمه میکشد این تر از دهنک و کوه بر ابرار میکشد
 آفتاب روز محشر بیشتر میوزدش هر که اینجا در دو داغ عشق کلمه میکشد
 از دست و پا زدن زود کار عشق پیش اینجا بدست بسته شناسنا می توان نمود
 میبرد عشق از زمین تا آسمان ارواح را زین دلیل آسپانی هر که غافل ماند تا
 غیر از کلمه عشق که پاینده و باقی است باقی همه چون بنوح ز دریا گذرهند
 دیده از اشک دل از داغ و لب از آه است عشق در هر که ز می رنگت در کمر میرزد
 بر پشورده لب خشک چشم تر بنند قبول داغ محبت بهر جگر بنند
 از سبکست آرزو دل است بر دم می عشق کو کاین شیشه مار با جلیه بجای بسکنند
 جای عشق با بسش که جز در دو داغ عشق نخل حیات را نبود حاصل در
 کرده ام عهد که کاری نگزیم جز عشق بی تامل زده ام دست بکاری کم پرس
 بی محبت گذران عمر عزیز خویش را در بهاران عنایب در خزان پروانه باش
 بیار جیب و بر سر کلمه که میجوایی که قفسل منع ندارد در دست عشق
 مگر ز پهنک بود پرده های گوش کسی که ناخشن بچکر نشکند ترانه عشق



ز من آداب مجوئید که چون سیل بهیا^{۱۱} خانه پرداز بود جلوه پستان عشق
 چون فلک دایره بنفش خود سازید سح تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
 صندل از بهر علاج سرسید رود چوب داراست علاج سردی و ابواء عشق
 نیست ابر و آفتاب نو بهاران ربعا ساده لوح انگیز که دل بندد و صلح جنگ عشق
 نفس امیدی که من از عشق دارم در نظر که بیازم نبرد و عالم را پیمان نسیم
 ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق روشنی بخش زمین آسمان گردیده ام
 در تمام عمر اگر کیت روز عاشق نوبه ای از حساب زندگانی روز حشر آسوده ای
 اگر عاشق منی بودیم صائب چه میکردیم با این زندگانی
 در صید گاه عشق نهاموج میزند چون عکبوت چند شکار مگس کنی

عشق حقیقی و مجازی

ز اسرار حقیقت بهره در کن عشقباری را بطفلان واکذار این اسجد عشق مجازی را
 اسجد عشق مجاز از نوجوانان خوش نماند پیرگشتی واکذار این بازی طفلان را
 که از عشق حقیقی هست دودی بر برت مجنون بچشم آهوان بشکن خاطر چشم لیلی را
 نیست ممکن راه شبنم را برنگد بوزن این کشش از عالم بالاست مجذوب با



۱۱۱
 تر معشوق حقیقی میکشد عشق مجاز
 زین سِرپُل تشنگان خود را با آب افکنده
 دلیل عشق حقیقی است عشق مای مجاز
 با آفتاب رسد شبم از نظار نگل
 بمن عرض متاع خود دهد یوسف نیندا
 که من این خرده جان ببرم سودائی دگر دارم
 جلوه گل نزنند راه تماشا می
 منکه از کار بحسن چمن آرا رفتم

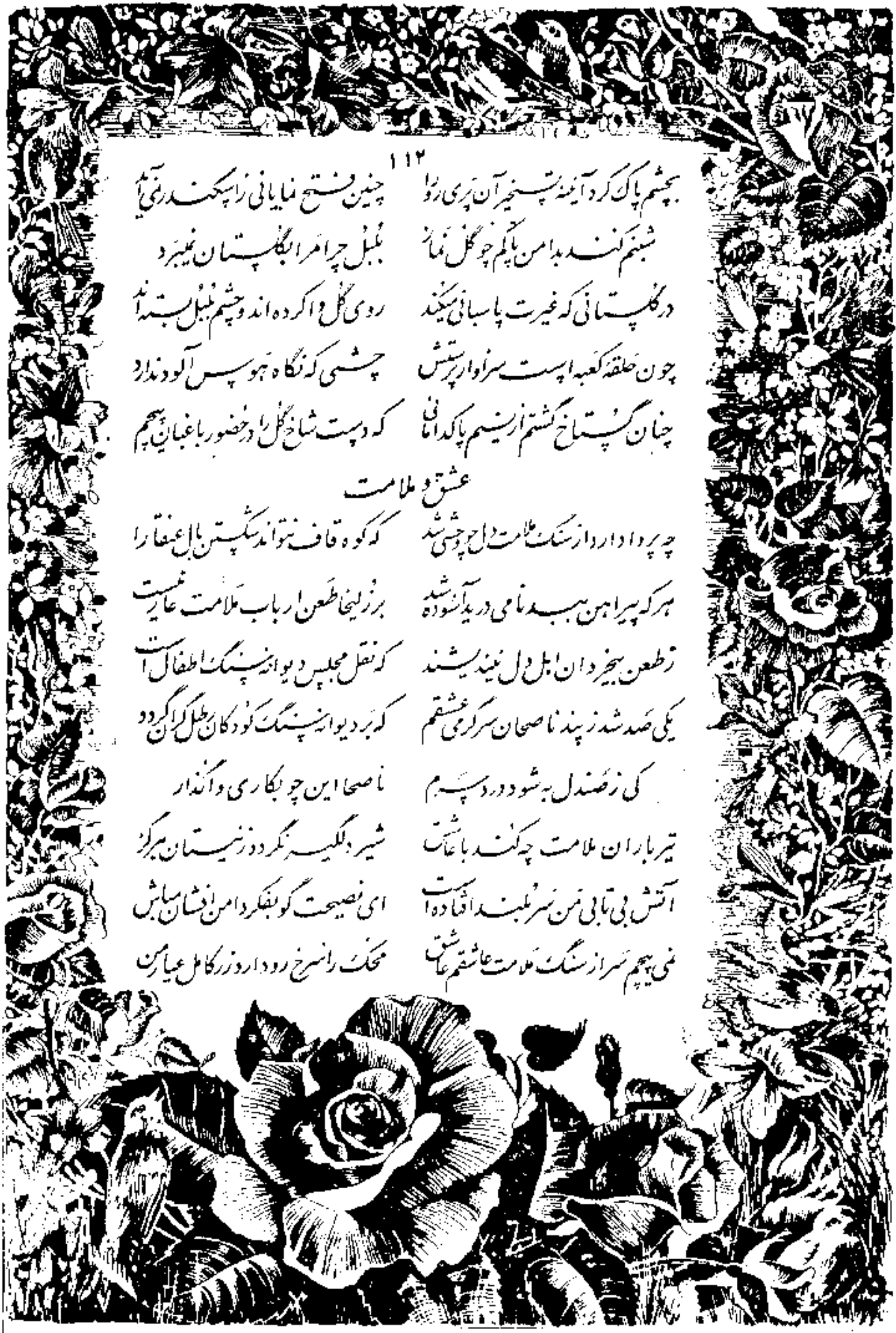
عشق پاک

خیر کی دارد ترا محروم در زنه گلرخان
 همچو شبم از تیرا گیرند چشم پاک را
 حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
 پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
 شبم ز باغبان نکشد منت وصال
 معشوق دکنسار بود پاک دیده را
 بر سر زانو بچسبندین عزتش جا میدهند
 تازه رخساران ز چشم پاک بین آینه را
 بلبلان در راه ما پیوده میسیریند خا
 دیده ای از دامن گل پاک تر داریم ما
 دعوی خون ما بیان کم کن که این سنگین دان
 پاک میسازند باد امان محشر تیغ را
 دستی که در آنخوشش هوس حلقه مگر
 کشتاخ تر از زلف هومی کمر است
 قسم معشوق که از فیض پاکد امانی است
 که خلوت همه خوبان کنار آینه است
 کسی که چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
 بفرزند کسان صائب چشم بد نمی چینه

۱۱۲
 چشم پاک کرده آینه سپهر آن تری رُو
 چشم گندد با من با کلمه چو گل نما
 در گلستانی که غیرت پاسبانی میکند
 چون خلقه کعبه است سر او ارپوش
 چنان گشته است گشتم از نسیم پاکدانی
 که دست شاخ گل را در حضور باغبان بهم

عشق و ملامت

چه پردادار در از سنگ ملامت دل چو چشمی شد
 هر که پیراهن بسبب نامی درید آسوده
 ز طعن بخردان ابل دل نیندیشند
 یکی صد شد ز پند ناصحان سر گرمی عشقم
 کی ز صندل به شود در دسپم
 تیر باران ملامت چه کند با عاشق
 آتش بی تابی من سر بلند افتاده است
 نمی پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عیاش
 که کوه قاف نتواند سنگستن بال عیفا را
 بر زینجا طعن از باب ملامت عایر نیست
 که نقل مجلس دیوانه نپسند اطفال است
 که برد دیوانه نپسند کو دکان رطل اگر دو
 ناصح این چو بکاری و آندار
 شیر و گیسو نکرده ز نیستان میرکز
 امی نصیحت کو بفکر دامن افشان سببش
 محک را سرخ رود روز کامل عیاش



عشق و شهادت

مگر ز خاک شهیدان عشق میآئی که دست پای نگارین بودیمت ترا
 کفن لباس طاعت بود شهیدی که زیر خاک با تیسد خونها خفته است
 حج خریدن در دیار عشق باران نیست مگر که فرد اینجا برای او شهادت میزند
 اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است ز روی عجب شما کردنی در آن کشید
 نثار تیغ تو کردم بر غبستی جان را که خضر دل زده از عمر جاودان گزیده
 هزار جان گرامی مندا می تیغ تو با که در کشایش دلها عجب دمی دارد
 شکر قاتل را بجانموشی او اگر که نقش خانه نقاشن آتچسین سجیرانی کنند
 خون فرهاد محالست که پامال شود که بنجو نخوابی او بسته مگر هرگز سنگ

عشق و حسن

حسن با یاد دست را آرایش خون عشق نیست طوق قمری سپهر را بهتر ز خلخال نیست
 حسن و عشق از یکت کریبان سر بزبون آرزو این شرز در سنگ با پر زده گرم صحبت است
 عشق هر چند که در پرده بود مشهور است حسن هر چند که بی پرده بود مستور است
 شعار حسن تکلمین شیوه عشق است بیانی بیایان تا رسید یک شمع صد پروانه میوزد

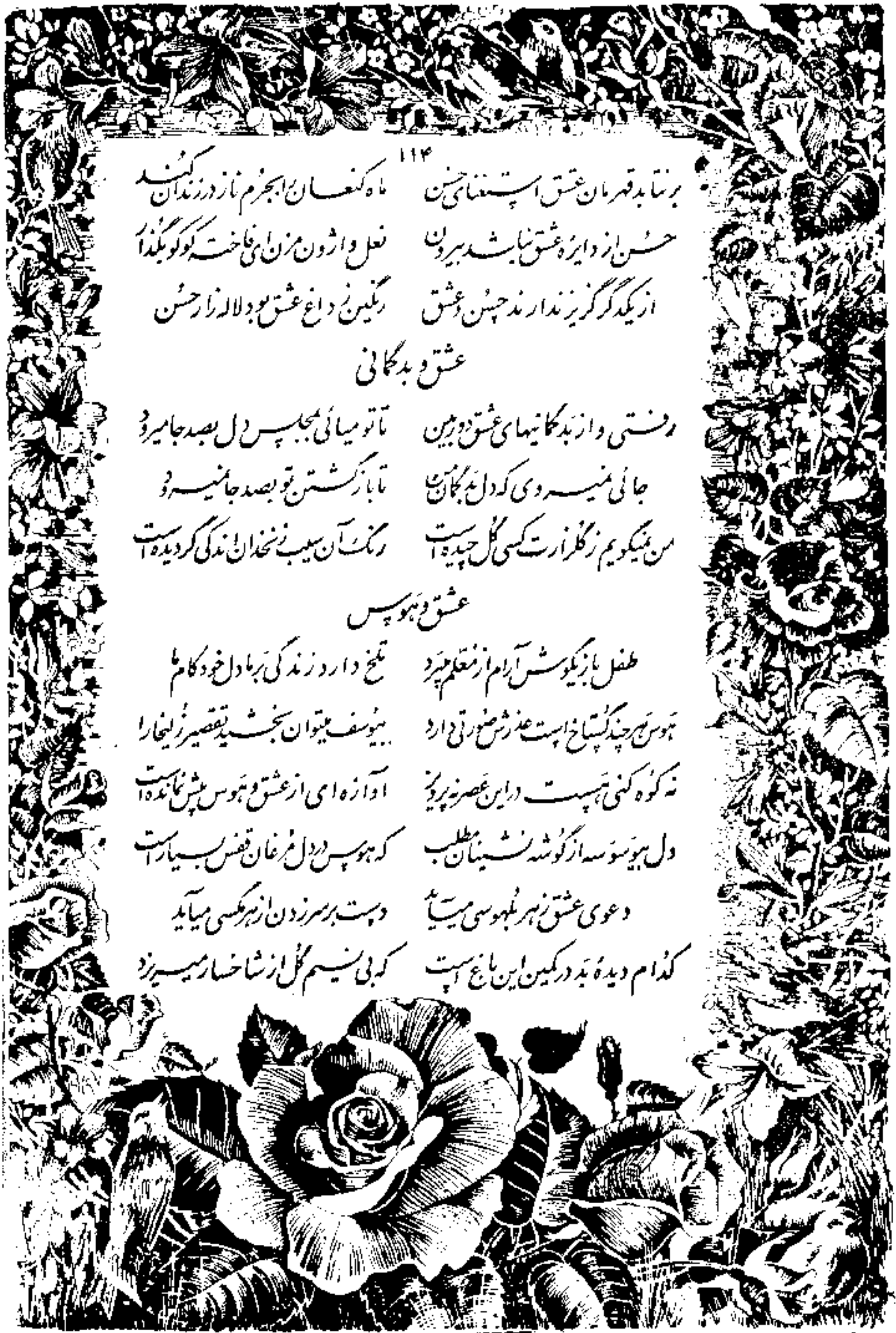
۱۱۴
 بر نایب قهرمان عشق استغنائی سخن
 ماه کنگسان ابجرم ناز در زندان کشند
 حسن از دایره عشق نایب شد بیرون
 نعل و ارشون مزن ای فاخته کو کو بگذا
 از یکدگر گریزند دارند چنین عشق
 رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

عشق و بدگمانی

رفستی و از بدگمانیهای عشق دورین
 تا تو میانی مجاپس دل بصد جا میرد
 جانی نمیسردی که دل بدگمان
 تا بازگشتن تو بصد جانمیرد
 من میگویم ز گلزار است کسی گل جدید است
 رنگ آن سبب ز نخلان اندکی گردیده است

عشق و بهوس

طفل باز بگوشش آرام از معکم میرد
 تمنح دارد زندگی بر ما دل خود کام
 بهوس هر چند کستخ است عذرش صورتی دارد
 بیوسف میتوان بخشید تقصیر ز اینجارا
 نه کوه کنی بهیست در این عصر نه پرید
 آوازه ای از عشق و بهوس عشق مانده است
 دل بهوسه از گوشه شینان مطلب
 که بهوس در دل مرغان قفس بسیار است
 دعوی عشق ز بهر بهوسی میاید
 دست بر سر زدن از بهر کسی میاید
 کدام دیده بد در کین این مانع است
 که بی نسیم گل از شاخسار میریزد



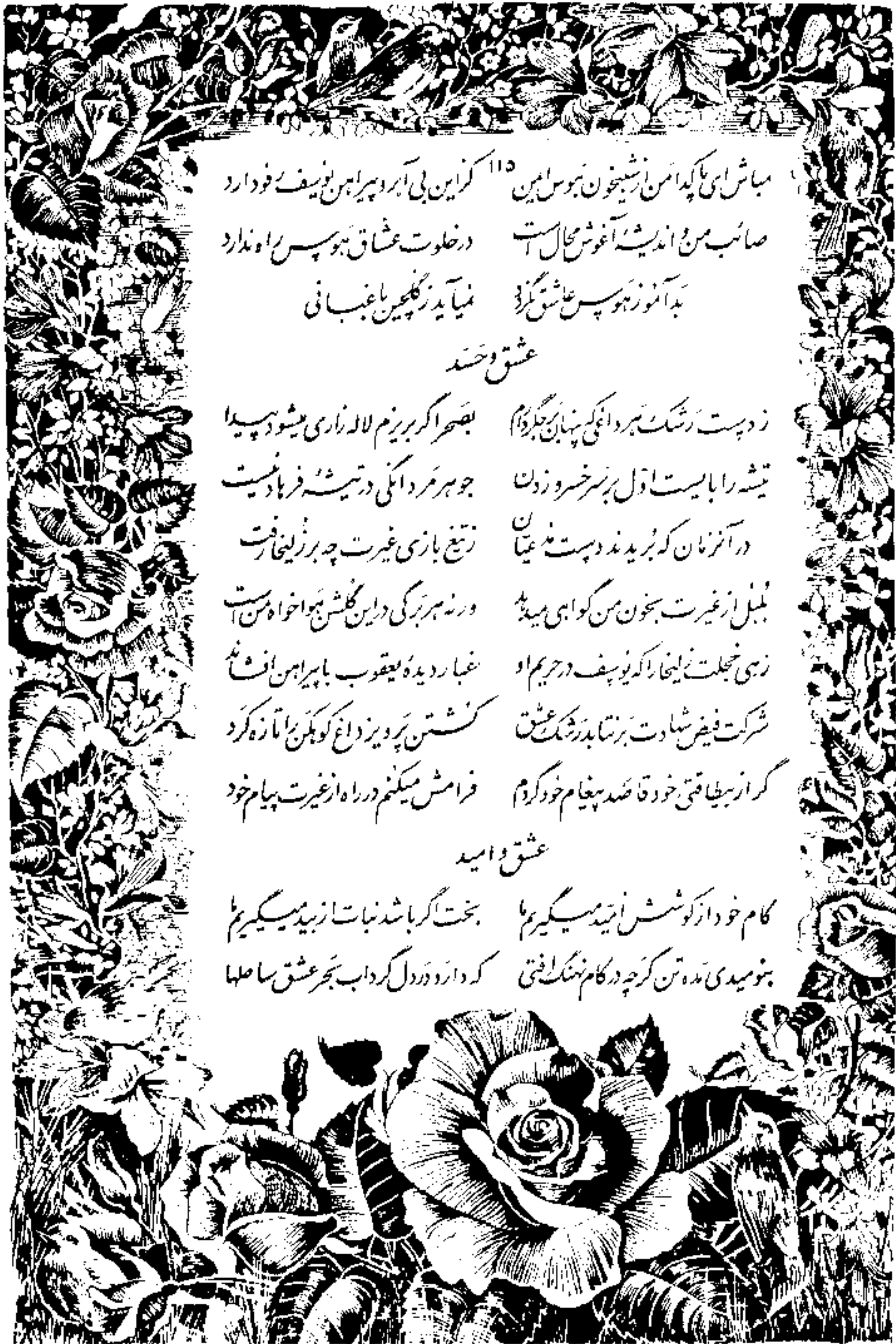
مباش ای پاکدامن از شیخون نبوس امین ^{۱۱۵} کز این بی آبرو پیر این لایف رفودارد
صائب من اندیشه آغوش محال است در خلوت عشاق بو پس راه ندارد
بد آموزه پس عاشق گزاف نیاید ز گلچین باغبانی

عشق و حسد

زد پست رشک سبردانی که پنهان بر جگر دم
بصحر اگر بریزم لاله زاری میشود پیدا
تیشه را با بیست اول بر سر خسرو زدند
جوهر مرداکنی در تیشه فرهاد نیست
در آن زمان که بریدند دست مدعیان
ز تیغ بازی غیرت چه بر زینخاست
بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد
ورنه هر برگی در این گلشن بخواه من است
زهی خجالت اینجا که یوسف در حرم او
غبار دیده یعقوب با پیر این افشاند
شرکت فیض شادت بر تابد رشک عشق
کشتن پر دیز داغ کوهکن را تازه کرد
گر از بیطاعتی خود قاصد پیغام خود کردم
فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود

عشق و امید

کام خود از کوشش امید بگیرم
بخت اگر باشد نبات از بید میگیرم
بنومیدی آده تن کرچه در کام نهنک افتی
که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها



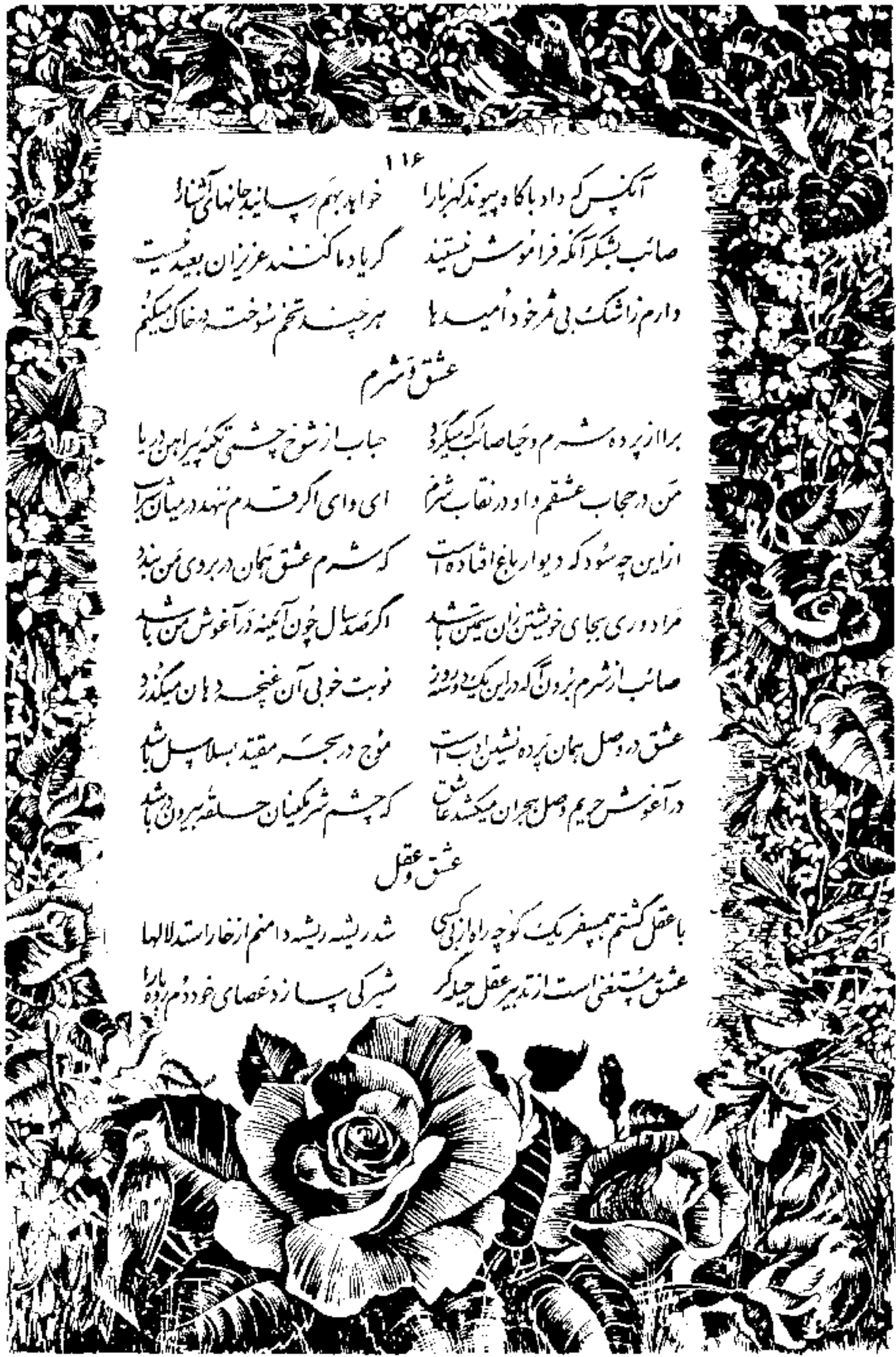
۱۱۶
 آنکس که داد باکا و پیوند کبریا را خواهد بهم سپاسیند جانهای آشنای
 صائب بشکر آنکه فراموش نستی گریه ما کنند عزیزان بعیدت
 دارم ز اشکت بی مهر خود امید مهر چسبند تخم سوختن در خاک میکنم

عشق و شرم

بر از پرده شرم و حیا صائب میگردد جباب از شوخ چشمتی تکمیل پیراهن دریا
 من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم ای وای اگر قدم نهند در میان بر
 از این چه سود که دیوار باغ افتاده است که شرم عشق همان در بروی من بند
 مرادوری بجای خوشترینان ستم باشد اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد
 صائب از شرم بزود که در این یک روز نوبت خوبی آن غنچه دمان میگردد
 عشق در وصل همان پرده نشین است موج در حجاب مقید بسلاسل باشد
 در آغوش حرم وصل بجان میکشد عا که چشم شکرکیان حلقه بیرون باشد

عشق و عقل

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بس کسی شد ریشه ریشه دامم از خار استدلالها
 عشق پستی است از تدبیر عقل حیدر شیرکی پس از دعای خود دم برده مارا



عقل اگر صائب نسازد بادل بر کوی سنا^{۱۱۷} عشق با آن بی نیازی بیکشد ما فرا
 در کارگاه عشق است تدبیر عقل بکا طوفان نمیکند کوشش تعلیم ناخدا
 دل شوریده را کفتم خرد از عشق باز آرد نده ایستم که پروای معلم نیست طمع فان
 چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا عجب که عشق را باند از این کیند ترا
 گرفته هوشش کریان من سپایه چه شد خرد بجز سرم پافشوده داغ کجا نیست
 چون بود انکور شیرین با ده کرد و تلختر میشود دیوانگی کامل خرد چون کامل است
 سخن عشق با حسنه گفتن بزرگ فردی بیشتر زدن است
 جستجوی کله از هوش بی مروج کند ساده لوحی که ره حق بدلائل رود
 چاره دل عقل بی تدبیر نتوانست کرد بخداین ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
 خرد دارد غم و نسیان غم و عشق را نام که گرافت زده استش هر دو عالم برینیدارد
 بزور عقل گذشتن ز خود و شیرینست مگر بلند شود دست و آمازبان عشق
 چشم خفاش ز خورشید چه بیند صبا عقل بچاره چه داند که چه با دارد عشق
 من بمعنای عقلم به پیشیزی محتاج گنج بر روی هم افتاده بویرانه عشق
 کرده ای خضر زده خود خرد با قصه را چون عصا در کف بیمار از آن میگذری



عشق و خطر

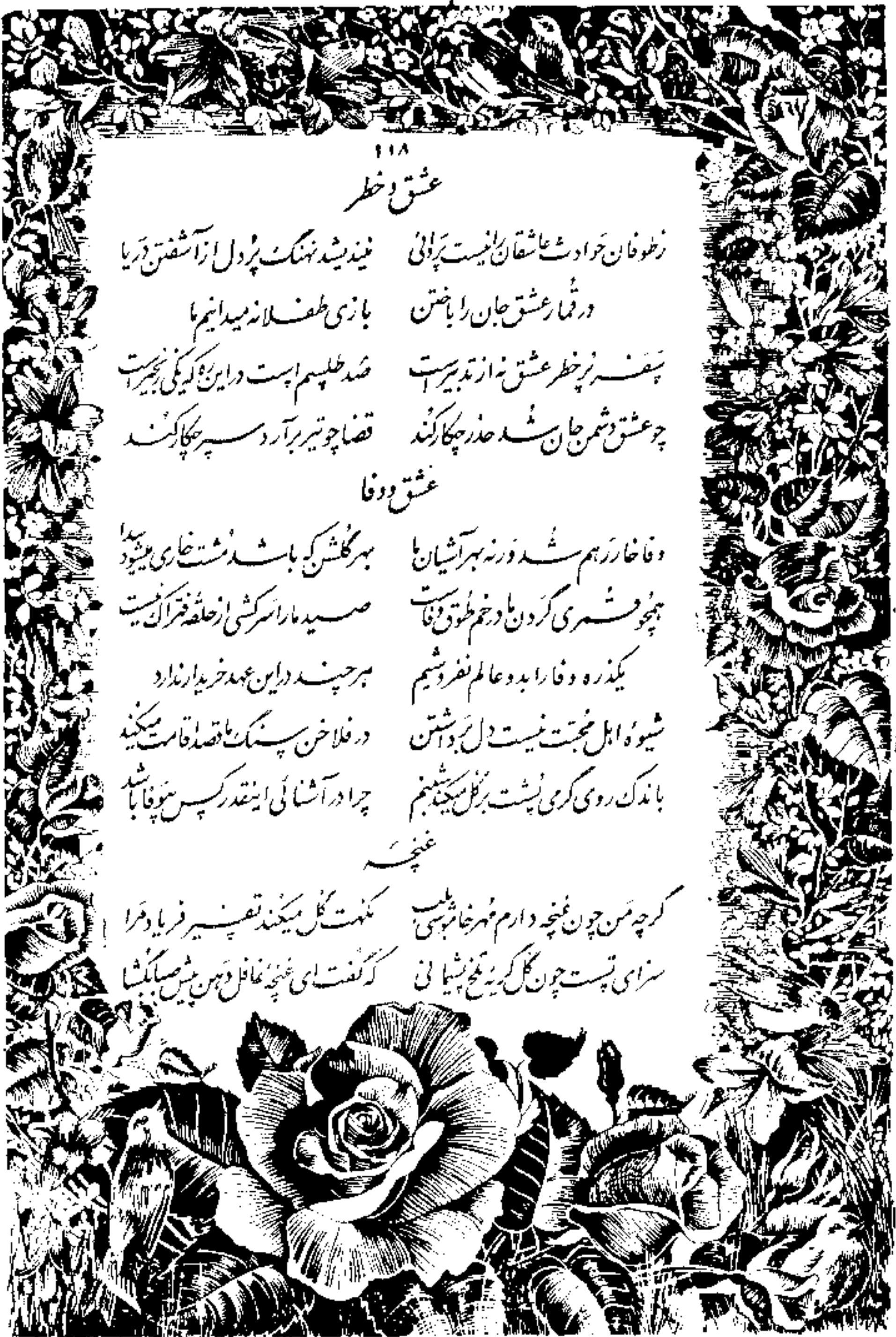
ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروانی
 نیندیشد نهنگت پر دل از آشفتن دریا
 در شمار عشق جان را با ختن
 بازی طفلانه میدانیم ما
 پنهان ز خطر عشق نه از تدبیر است
 صد طلسم است در این کله کی بجزیر است
 چه عشق دشمن جان شد حذر چکار کند
 قصا چو تیر بر آرد سپر چکار کند

عشق و وفا

وفا خار زهم شد و زنه بهر آشیان ما
 بهر گلشن که باشد دشت خاری میشود
 همچو شتری کردن ما در خم طوق و فاقه
 صید ما را سرکشی از حلقه فقر است
 یکدزه و فارا بدو عالم نظر و شیم
 هر چند در این عهد خریدار ندارد
 شیوه اهل محبت نیست دل برداشتن
 در فلاخن سنگ ما صدا قامت میکند
 بانگ روی گرمی نیست بر فلک می کشیم
 چرا در آشنائی اینقدر کس موففا باشد

غنچه

گرچه من چون غنچه دارم مهر خاکی بلب
 کجاست گل میکند تفسیر فریاد مرا
 سزای پست چون گل گریه تیغ پشیمانی
 که گفت ای غنچه نماند و بهن پیش صاحبکشا



ز فکر مرغ چمن غنچه نیست فایغ بال ^{۱۱۹}
 بسکه ترسیده است چشم غنچه از غار کز آن
 سری که بر سر زانو پست بیخیالی نیست
 پای بلبل را خیال دست گلچین میکند
 ماخن نزد کسی بدل سر مبر ما
 این غنچه ناسکفته در این شاخسار ما
 یک عمر بسچو غنچه در این بویتا پسرا
 خون خورده ایم تا گره دل کشاده ایم
 ز گلزاری که چون با صبا صد پرده در دارد
 من از مشکل پسندی غنچه نگشوده میجویم

غفلت و کاهلی

میشود از غفلت سرشار من گهای خوبا
 شدره خوابیده بیدار و بهمان آسوده
 سوزن الما پس اگر ریزند در بستر ما
 بزده کویا خواب مرک این بهرمان خسته را
 دامن غواص ز کوه پیر شد از پاس نفس
 اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد صبرا
 پیری و طغیلس مزاجی بهم آمیخته ایم
 ما شب مرک با خرنسپد باری ما
 دست فلک کبود شد از کوشمال ما
 شوخی ز سر نهشت دل خردال ما
 چندین هزار جامه بدل کرد روزگار ما
 غفلت نگر که رنگ نگر و اندخال ما
 بر سر خار در این دشت چراغی کردید
 پای برجاست بهمان طلعت گمراهی ما
 رفت عمر و قدم از خود نهضادیم بزبون
 داد از غفلت ما آه ز کویا ما